



## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۷۱

باز درآمد طیب از در رنجور خویش  
دست عنایت نهاد بر سر مهجور خویش

بار دگر آن حبیب رفت بر آن غریب  
تا جگر او کشید شربت موفور خویش

شربت او چون ربود گشت فنا از وجود  
ساقی وحدت بماند ناظر و منظور خویش

نوش ورا نیش نیست و بودش راضیم  
نیست عسل خواره را چاره ز زنبور خویش

این شب هجران دراز با تو بگویم چراست  
فتنه شد آن آفتاب بر رخ مستور خویش

غفلت هر دلبری از رخ خود رحمتست  
و نه بیستی نقاب بر رخ مشهور خویش

عاشق حسن خودی لیک تو پنهان ز خود  
خلعت وصلت بیوش بر تن این عور خویش

شکر که خورشید عشق رفت به برج حمل  
در دل و جانها فکند پرورش نور خویش

شکر که موسی برست از همه فرعونیان  
باز به میقات وصل آمد بر طور خویش

عیسی جان در رسید بر سر عازر دمید

عازر از افسون او حشر شد از گور خویش

باز سلیمان رسید دیو و پری جمع شد  
بر همه شان عرضه کرد خاتم و منشور خویش

ساقی اگر بایدت تا کنم این را تمام  
باده گویا بنه بر لب مخمور خویش

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸۴

خواجه تو عارف بدهای نوبت دولت زدهای  
کامل جان آمدهای دست به استاد مده

در ده ویرانه تو گنج نهان است ز هو  
هین ده ویران تو را نیز به بغداد مده

والله تیره شب تو به ز دو صد روز نکو  
شب مده و روز مجو عاج به شمشاد مده

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۱۴۶۲

بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای  
بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای

چون رود خواجه به جای ناشناس  
در غلام خویش پوشاند لباس

او بپوشد جامه‌های آن غلام  
مر غلام خویش را سازد امام

در پیش چون بندگان در ره شود  
تا نباید زو کسی آگه شود

گوید ای بنده تو رو بر صدر شین  
من بگیرم کفش چون بنده کهن

تو درشتی کن مرا دشنام ده  
مر مرا تو هیچ توقیری منه

ترک خدمت تو داشتم  
تا به غربت تخم حیلت کاشتم

خواجگان این بندگیها کرده‌اند  
تا گمان آید که ایشان بنده‌اند

چشم‌پر بودند و سیر از خواجگی  
کارها را کرده‌اند آمادگی

وین غلامان هوا بر عکس آن  
خویشتن بنموده خواجه عقل و جان

آید از خواجه ره افکنده  
ناید از بنده به غیر بندگی

پس از آن عالم بدین عالم چنان  
تعبیتهاست هست بر عکس این بدان

خواجه لقمان ازین حال نهان  
بود واقف دیده بود از وی نشان

راز می‌دانست و خوش می‌راند خر  
از برای مصلحت آن راهبر

مر ورا آزاد کردی از نخست  
لیک خشنودی لقمان را بجست

زانک لقمان را مراد این بود تا  
کس نداند سر آن شیر و فتی

چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی  
این عجب که سر ز خود پنهان کنی

کار پنهان کن تو از چشمان خود  
تا بود کارت سلیم از چشم بد

خویش را تسلیم کن بر دام مزد  
وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد

می‌دهند افیون به مرد زخم‌مند  
تا که پیکان از تنش بیرون کنند

وقت مرگ از رنج او را می‌درند  
او بدان مشغول شد جان می‌برند

چون به هر فکری که دل خواهی سپرد  
از تو چیزی در نهان خواهند برد

هرچه اندیشی و تحصیلی کنی  
می در آید دزد از آن سو کایمنی

پس بدان مشغول شو کان بهترست  
تا ز تو چیزی برد کان کهرست

بار بازرگان چو در آب اوفتند  
دست اندر کاله بهتر زند

چونک چیزی فوت خواهد شد در آب  
ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۶۷۵

گنده‌پیران شوی را قُما دهند  
چونک از زشتی و پیری آگهند

که در افگندم به کیوان گوی را  
در کشید ای اختران هی روی را

در شعاع بی‌نظیرم لا شوید  
ورنه پیش نور من رسوا شوید

از کرم من هر شبی غایب شوم  
کی روم؟ الا نمایم که روم

تا شما بی من شبی خفاش‌وار  
پر زنان پرید گرد این مطار

همچو طاووسان پری عرضه کنید  
باز مست و سرکش و معجب شوید

بنگرید آن پای خود را زشت‌ساز  
همچو چارق کو بود شمع ایاز

رو نمایم صبح بهر گوشمال  
تا نگرید از منی ز اهل شمال

ترک آن کن که درازست آن سخن  
نهی کردست از درازی امر کن

با چنین پنهانی کین روح راست  
عقل بر وی این چنین رشکین چراست

از که پنهان می‌کنی ای رشک‌خو

آنک پوشیدست نورش روی او

می‌رود بی‌روی پوش این آفتاب  
فرط نور اوست رویش را نقاب

از که پنهان می‌کنی ای رشک‌ور  
که آفتاب از وی نمی‌بیند اثر؟

رشک از آن افزون‌ترست اندر تنم  
کز خودش خواهم که هم پنهان کنم

ز آتش رشک گران آهنگ من  
با دو چشم و گوش خود در جنگ من

چون چنین رشکیستت ای جان و دل  
پس دهان بر بند و گفتن را بهل